

خیلواکی



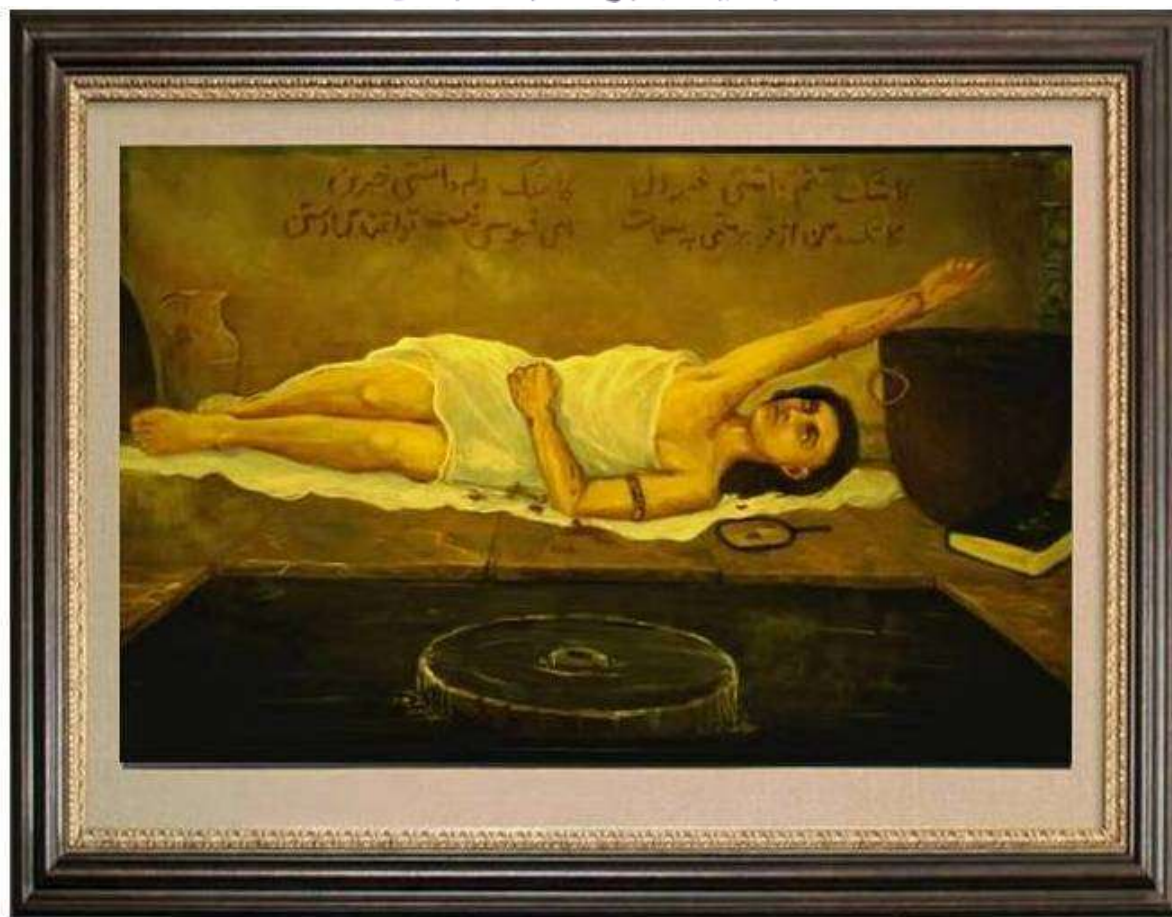
استقلال

www.esteqlaal.net

یکشنبه ۰۲ جنوری ۲۰۲۲

حامد نوید

به یاد و بود رابعه بلخی



“ رابعه در حال نزع ”

نابلوی بزرگ رنگ روغنی، اثر حامد نوید

بعد از هزار سال و گذشت زمانه ها

دوشینه باز دختر مه از فراز چرخ

فرزانه دختر با یاد بیگناهی بی

salamwatanam@gmail.com

اشکی همی فشانند به دامان شهر بلخ

بلخ کهن خموش و از آن اوج دخت مه
در سینه داشت قصه راز زمانه را
هرخشت سالخورده آن شهر خفته نیز
میگفت خامشانه هزاران فسانه را

از دوره های عظمت و از فر باستان
وز بی ثباتی پی زمن و فتنه های چرخ
از عشق پارسائی و جنگ و ستیزه ها
بس خاطرات خرم و بس قصه های تلخ

شام خوش بهار بُد و مه ز آسمان
بر کاخ کعب و باغ درختان نظاره داشت
بنشسته بود دختری آنجا که بیگمان
صد ماهتاب رشک بدان ماهپاره داشت

سرمست از شمیم گل و نگهت چمن
محو شکوه جلوۀ پروردگار بود
بگشوده لب به وصف طبیعت چنان ز شوق
گوئی که او ترانه سرای بهار بود

گاهی ز عشق سوسن و سنبل قلم به کف
گاهی نهاده گوش به نجوای شاخه ها
که از فراز طاق نگارین کاخ شعر
بگشوده چشم دل به خرام ستاره ها

از لای شاخه های درختان به سبزه ها
مهتاب نور عشق پیایی همی دمید
دخت جوان فریفته حسن بوستان
چشم فلك نظاره گر آن گل امید
سرشار جلوه بود که ناگه در آن سکوت
آمد صدای سم سواری بگوش او
چون نيك بنگرید دلش از طرب تپید
دانست کیست از کف وی برده هوش او

بکتاش برده ای زغلامان کاخ او
بر توسن سپید روان بود سوی باغ
مرغ طرب به سینه او پر زدن گرفت
رو کرد سوی باغ که گیرد از او سراغ
لیکن بخود نهیب زد و گفت: رابعه
آیا مقام خویش ندانی مگر که چیست؟
آیا سزاست دل بدهی از برای او
تواز تبار خسرو و او را بین که کیست؟

بکتاش برده ایست به درگاه قصر تو
مانند او غلام ترا بیشمار است
تو دخت شاه بلخ و بسی در هوای تو
آیا ترا به کار غلامی چه کار است؟

این را بگفت و دور ز ایوان کاخ شد
وانگه که آن سوار به باغ حرم رسید
اما شرار دیگری در قلب رابعه
در شور شد چنان که دلش لاجرم تپید

گفتا که چیست، بهر چه آنجا ستاده بی؟
آیا که نیست خواب به چشمان تو مگر؟
گفتا که بهره دارم و این پاسداری ام
خوشر مرا ز خوردن و خوابست و سیم و زر

هرچند برده ام به نگاه های دیگران
لیکن اسیر حلقه مهر و وفاستم
در روز کارزار اگر افسری کنم
در راه صدق لیک غلام شماستم
خاموش گشت رابعه و لب فرو ببست
وانگه نمود رو بسوی خوابگاه خویش
با صد خیال در سر و صد آرزو به دل
دستی همی کشید به زلف سیاه خویش

آنشب نگاه دخت جوان تا سحر نخفت
با خود بگفت عشق چه اسرار زندگیست
نی مرز دین شناسد و نی مذهب و نژاد
چون خسروی به کشور دل اصل بندگیست

فردا که آفتاب زرفشان نوبهار
بر خوابگاه رابعه تابید از سپهر
دخت جوان تبسم نازی به چهره داشت
سرمست از ترانه عشق و سرود مهر

از جا جهید با شعف و سوی باغ دید
چشمی گشود بر رخ گلزار با سرور
جام عقیق لاله و چشم بنفشه ها
از خنده های روشن خورشید غرق نور

چون رابعه به باغ شد و هر طرف بدید
بکتاش را نیافت که گیرد از او خبر
لیکن به خود بگفت که چون شب فرارسید
آید به پاسداری کاخم دم دگر
او پاسدار جان منست و لیک من
در بند پاس مهر و وفاهای اوستم
دانم که مهر وی به دلم کار ایزد است
ورنه چرا چنین به تمنای اوستم

هرچند توسنی بکنم تا رهم ز دام
این حلقه تنگتر بشود دور گردنم
با آنکه درفتاده ام اندر قفس و لیک
بر بال عشق باز بر افلاک پرزنم

باری نگر که نور خدا با چه قدرتی
در تار و پود عالم هستی تنیده است
از فیض عشق اوست کزین خاک تیره فام
رنگ حیات و سبزه و گل سرکشیده است

در راه عشق گرچه غلامم به برده ای
شادم که سرنوشت من اینسان نوشته اند
شاید ز خاک طور دمیده روان من
کاینسان شرار عشق به جانم سرشته اند

چندی گذشت و رابعه هرشب ز فیض عشق
نقد سخن به گنج معانی همی فزود
با شعر ناب و با غزل آبدار خویش

با هر ترانه نغمه دل را همی سرود
بکتاش نیز عشق بزرگی به سینه داشت
لیکن به پاس مردی و از غایت ادب
با آنکه همچو شمع سراپا همی گداخت
مهر سکوت حرمت وی داشت روی لب

آمد بهار دیگر و بکتاش و رابعه
فارغ ز فتنه ها و ز تهدید روزگار
بودند چون دو نخل جوان در کنار هم
شاداب و پر طراوت و از غصه بر کنار

تا آنکه کعب دیده فرو بست از جهان
وز مرگ شاه بزم طرب شام تار شد
حارث چو آن برادر مغرور رابعه
جای پدر به بلخ کهن شهریار شد

آهنگ جنگ کرد و بسی خلق را بکشت
بر تخت تکیه داد به رسم ستمگران
بکتاش را روانه شهر دگر نمود
تا در حریم کاخ نباشد ز وی نشان

زان پس نمود امر که منبعد رابعه
از شعر وز کتاب نیارد سخن به لب
چون شاعری نه شیوه و نی پیشه زن است
نی در خور سلاله شاهان با نسب
لیکن کنون که شهرت اشعار رابعه
از بلخ تا دیار بخارا رسیده بود
کس را توان نبود که مانع آن شود

کآهنگ آن به معبد دلها تنیده بود

یکشب به بزم شاه بخارا که رودکی
چنگی همی نواخت و نوایی همی سرود
غافل از آنکه حارث مغرور و سنگدل
آنجا نشسته است، لبی بر سخن گشود

وانگه بگفت کاین غزل ناب و آتشین
از خامه وز طبع گهربار رابعه ست
بشنو که او ز عشق پر آشوب برده ای
دارد به لب ترانه امواج رود مست

از شعر اوست کاین دل زیبا پرست من
اینسان ز سوز آتش و جان نغمه ها کند
وزعشق پاک اوست که امشب خروش چنگ
هردم ترانه خواند و شور و نوا کند

حارث به غیض آمد و اما ز فرط شرم
سر را بزیر برد و لبی از غضب گزید
با خویش عهد کرد که از بهر عزتش
بائیسست انتقام ز خواهر چنان کشید
کز مرگ او فسانه بماند به روزگار
آنسان که چشم دهر مثالش ندیده است
تا هیچ زن قلم نه ستاند به شاعری
جز آنزمان که دست و زبانش بریده است

حارث چو بازگشت به ایوان کاخ بلخ
فریاد زد که رابعه را نزدم آورید
تا با دو دست خویش گلویش بیفشرم

وانگه به تیغ تیز دل از پیکرش درید

در آنشب دژم که به حمام قصر او
رگ میزدند رابعه را با ستمگری
خون می چکید از بدن ماهپاره اش
میگفت زیر لب که خدایا تو بنگری

کاین ظلم بی نهایت انسان ز روی جهل
برمن روا برفت از آنرو که یک زنم
اکنون که زیر پنجه جلا د جان دهم
در بارگاه عدل تو فریاد میزنم

یارب روا مدار که دیگر چو من زنی
در خاک و خون بغلتد و بی بال و پر شود
یا ظالمان جاهل و بی معرفت گهی
بر عاشقان علم و هنر چیره ور شود
آنشب که خون رابعه از تن همی چکید
بکتاش را مگر که دل او خبر بساخت
از درد نعره ای زد و بر اسپ بر جهید
وانگه بسوی کاخ کعب با شتاب تاخت

بکتاش چون بر درگه گرمابه پا نهاد
بود آخرین رمق به تن رابعه هنوز
با آخرین نگه که به محبوب مینمود
او رفت و بسکه ماند به بکتاش درد و سوز
شمشیر برگرفت پی انتقام یار
از کشته پشته ساخت و سر و پا و تن درید
دور زمامداری حارث تمام شد

تا برده ای بر روی شهی تیغ برکشید

و انگه برفت باز به قربانگاه یار

زانو بزد به نزد وی و بیشتر گریست

: تیغی به قلب خویش فرو برد و نوحه کرد

در پای یار کشته شدن به زندگیت

ای بلخ باستان که نشسته ست بر رخت

گرد غبار گردش چرخ و زمانه ها

این یاد رابعه ست که خیزد ز قلب تو

یا شعر ناب اوست که دارد چنین صدا

فریاد آن زنم که اسارت به ارث برد

از سالهای سال و بسی قرنهای دور

با صد هزار آرزو و عشق و بس امید

در گور کرد زندگی و مُرد همچو مور

باشد دمی که باز درخشنده آفتاب

تابد ز روی مهر به فرسوده پیکرم

باشد که باز تربت من گلفشان شود

با شعر ناب و نغز جوانان کشورم

میهن به خود ببال که در خاک پاک تو

نام آوران علم و ادب آرمیده اند

وزپای کهسار فلکسای سرکشت

آزدگان دور و زَمَن سر کشیده اند

حامد نوید

ویرجنیا